

## فاخته از قفس پريد!

هاوار ناوات

تقديم است به سعيد نادري

شورشمان سووره دايه خه باتمان روونه دايه! سوورتر له لپوانی تو روونتر له چاوانی تو!

یک

سرم به قدری ول شده که انگار تنم ته نشین شده باشد تمام و کمال، توی نمکزار خشک و زخمی دریاچه‌ی لجن‌زارهای صادراتی به ژاپن، کلمبیا و قم، آس و پاس و دست‌خایه! متوجه عرضم هستید که! سه ماه و شش روز و هفت ساعت است که با او هم‌خانه هستم و هنوز حتا یک کلمه با هم هیچ حرفی نزده‌ایم، با او که سهل است با دیگر موجودات هم هیچ رابطه‌ای نداشته‌ایم، موجودات را هم که قلم بگیرد از سایر نباتات و حتا جامدات هم بریده‌ایم! در این حین خبرنگاری روبرویم ظاهر شده و کله‌ی گرد میکروفونش را گذاشته جلوی دهانم و می‌پرسد: «شما که از قبول قوای قابل قبول بوقلمون‌های قلعه‌ی پرزیدنت رویگردانید؛ بفرمایید نظرتان در مورد آینده‌ی قنديل چیست؟» نگاهی به کله‌ی گرد میکروفونش که ویوی شکمم را مخدوش کرده می‌کنم و با تنها کلماتی که توی تنم ته نشینم باقی مانده می‌فهمانم بهش که منظره‌ی شکمم ویوی زانوهایم را حتا مخدوش کرده، بعد ایشان دارند از آینده‌ی کجا می‌پرسند؟ راستی! آینده کی هه، اصلن؟ خبرنگار درجا غیب می‌شود. سه ماه و شش روز و هفت

ساعت است که نشستم روی یک پتوی دو-لا در گوشه‌ی گونیای اتاق سه در چاری که دولت برابم اجاره‌اش کرده. نرَمای دو بالشِ روی هم‌رفته متکایم به حساب می‌آید و چون دو فرشته‌ی خوش‌خو طوری پشت و پناهم شده‌اند که هنوز نگذاشته‌اند روی هیچ کدام‌شان را ببینم. دو بابالنگ‌دراز مطمئن و باوقار، نرم و خوش. پاهایم را وا داده‌ام روی پتو، واز و بی‌دروازه، بی‌شورت‌ولانگ، دراز و واز و لخت و عور. انگشت‌های دستِ این‌ورم را را کرده‌ام توی انگشت‌های دستِ آن‌ورم درست روی نافم که سه ماه و شش روز و هفت ساعتِ پیایی است مدام چرکی غلیظ و خوش‌رنگ درمی‌آید از توش. این‌ها روی هم می‌شوند ویوی چشم‌هایم که دقیقن سه ماه و شش روز و هفت ساعت است باز نشده‌اند. این هم‌خانه‌ام هم که هنوز به قوای شنوایی‌ام مطمئن است هر روز یا هر ساعت یا هر دقیقه یا هر چی مثل جن جیغی می‌زند مبنی بر اعلام اینکه: سه ماه و شش روز و هفت ساعت است توی حلفدانی هستم! دفعه‌ی قبل هم که جیغ زد همین را اعلام کرد و مطمئنم دفعه‌ی بعد هم همین را با جیغش توی گوش‌هایی خواهد خاند که سه ماه و شش روز و هفت ساعت است دیگر هیچی نمی‌شنوند. در این حال خبرنگاری که جلیغ‌ه‌ی نجات تنش کرده با کله‌ی مکعبی قرمز رنگ از میکروفونی دوباره گنده می‌نشیند روی چرک‌های نافم زیر سایه‌ی دروازه‌ی دست‌هایم و می‌پرسد؟ «شما می‌دانید که رضا شهابی سه ماه و شش روز و هفت ساعت توی اعتصاب غذا بوده؟» جوابش را نمی‌دهم. نمی‌توانم یعنی. یعنی اگر «یعنی»ش همه‌اش باهم بخورد پس کله‌ام و خُرد و خاک‌شیر شود «یعنی». و او پی حرفش را می‌گیرد: «استغنا می‌کنم، هرگز اینطور نیست. شما دست از این کار بکشید، به جایش دره‌های جن‌زده‌ی آمریکای لاتین همه‌اش مال شما! پر از ماهی‌های آب‌های آزاد، هماهنگ و سازشکار با متابولیسم روده‌های کوچک و روده‌های بزرگ، برسازنده‌ی آب‌شش و بعد از آن حیات آزاد. بفرما!» هاج و واج مانده‌ام حرفش را باور کنم یا نه! چه آدم روده‌درازی‌ست. من روده‌ام کجا بود که آب‌شش بخاهم توی این هیری‌ویری. چه چیزها که از آدم نمی‌خواهند پفیوزها، همین چند روز پیش بود که صندوقی آوردند گذاشتند زیر سایه‌ی همین دروازه‌های دستم، حرفی هم از این چیزها نبود. کمی از چرک‌های نافم را ریختند توی آن و یکی از انگشت‌های دروازه‌ی دستم را هم رنگی‌بنگی کردند و رفتند. همینش هم زیادی بود. راستی! حیات آزاد کی‌هه، اصلن؟

با دوستم کافه بودیم. آخرین شبی بود که همدیگر را می‌دیدیم. من صبح راس ساعت پنج باید می‌رفتم. برای همیشه می‌رفتم و دیگر هیچ وقت بر نمی‌گشتم. توی کافه خبری از گریه نبود. من آبجو می‌خوردم و او هم ویسکی سفارش داده بود. مست شده بودیم. دوستم شبیه مادرم بود. همه‌ی دوست‌هایی که روزی با آن‌ها خابیده‌ام شباهتی به مادرم داشته‌اند. آبجوی اول را که خوردم و سرم کمی گرم شد دومی را هم سفارش دادم. دومی را خیلی سریع‌تر خوردم. سومی را هم سفارش دادم و برای او هم یک لیوان دیگر ویسکی سفارش دادم. اولین بار بود توی عمرم که غصه‌ی پول نداشتم، رفقا به خاطر سفر پیش رو سنگ تمام گذاشته بودند. دم رفقا گرم. با پول‌هایی که توی کیف پول و جیب‌هایم و گوشه‌ای از کوله‌ام جاساز کرده بودم تا فردا صبح می‌توانستم سفارش بدهم و خم هم به ابرو نیاورم. دیگر مثل پلنگ مست شده بودم. دوستم هم همین‌طور. لپش گل انداخته بود و چشم‌هایش پر آب شده بود. برق می‌زد. درشت‌تر شده بود و توی تاریکی دلچسب و گرم کافه با آن نور لایت قرمزی که می‌تابید توی آن، هی و هی هوس‌انگیزتر می‌شد. من عهد کرده بودم که دیگر با هیچ زنی نخابم. این عهد هیچ ربطی به پرهیزهای دینی و روزه‌داری‌ها و ریاضت‌های عرفانی نداشت. نتیجه‌ی تجاربی بود که قرار بود بروم به خاطرشان بجنگم. می‌دانستم توی هیچ رابطه‌ی جنسی‌ای، هیچ میل‌رهایی وجود ندارد و آخرسر همه‌اش می‌شود بکن بگا بده بده بکن بگا یعنی که تریلوژی فاف: فاک و فیتیش و فاشیزم، فیتیش و فاک و فاشیزم... این را نمی‌خاستم. به هیچ عنوان و تحت هیچ شرایطی نمی‌خاستم. چشمش گشادتر شده بود و مردمک‌هایش مثل ستاره از آب می‌درخشیدند که آبجوی نمی‌دانم چندم را هم سفارش دادم و او هم هی ویسکی‌اش را، با یخ زیاد توی آن همه گرمایی که از همه‌ور می‌تابیدند روی او و روی من. دستم را گرفته بود و چیزهایی شبیه به اینکه بهم افتخار می‌کند و از این دست مزخرف‌ها می‌گفت. پا شده بودیم. حساب کرده بودیم. دیگر باید نم‌نمک از هم جدا می‌شدیم. توی راه سفت بازویم را چسبیده بود. خیلی سبک شده بود. یا من خیلی قوی شده بودم. نمی‌دانم، اما انگار از بازویم آویزان شده بود. در گوشم حرف می‌زد و من حتا یک کلمه به حرف‌هایش گوش نمی‌دادم. یکهو طنین نرم صدای مادرم از هپروت مستی پراندم و مادرم را دیدم در نهایت جوانی، با همان چشم‌ها، با پوستی صاف و بی‌چین، با لب و صدایی آهنگین، دست توی بازوی من، کنار من، صاف‌قامت و شل‌اندام با آوایی به کوردی شبیه به اینکه بهم افتخار می‌کند و از این حرف‌ها و می‌خاهد بسپاردم به تصادف و این آخرین شبی‌ست که همدیگر را می‌بینیم و قرار است از فردا هیچ وقت به هم فکر نکنیم. خدای من! مادرم چقدر زیبا بود. خودم را کمی جمع کردم و از آن حالت سراسر بیخیال درآمدم و به خودم آمدم و بازویم را شل کردم و دستش را با تمام مجبیتی که توی خودم سراغ داشتم گرفتم و به راه رفتن ادامه دادیم. با مادر زیبایی‌م. زیباترین

دختری بود که تا آن شب در کنارش راه رفته بودم و اینقدر عاشقانه دستش را می‌فشردم و او با آن نگاه‌های دیوانه هدایت‌م می‌کرد سمت خانه. مادر زیبایی من. مادر زیبایی را می‌بردم سمت خانه در حالی که همه‌ی جریان‌های تنم می‌خاستند همان‌جا توی بغلش آب شوندم و بریزند توی کسش تا یک بار دیگر نه ماه توی بدنش باشم و بمانم و رشد کنم و کیف کنم و از ذره ذره اندام‌های زیبایش تغذیه کنم و بعد دوباره به دنیا بیایم. کلید را انداختم و با مادرم وارد خانه شدیم. او داشت درددل می‌کرد. می‌نالید. از ناله‌ی زن‌ها متنفرم. از شکایت‌ها و حق‌ها و اظهار ضعف‌های همیشگی‌شان، از روایت‌های بی‌شمار سرکوب‌شان حالم به هم می‌خورد. هیچ وقت به هیچ کدامشان گوش نمی‌دهم. اما او طور دیگری می‌نالید. طوری می‌نالید که انگار این آخرین ناله‌هایش، آخرین ضجه‌هایش برای بیرون پراندن من از توی کسش است. دوست داشتم ناله‌ها و شکایت‌هایش را. گوش می‌دادم و بغلش کرده بودم. تنش را نوازش می‌کردم و می‌بوسیدمش. علی‌رغم همه‌ی احساسات ممنوعه‌ی بیست و هفت ساله‌ی زندگی‌ام تنش را در فراغ بال بی‌نهایت می‌مالیدم و می‌بوسیدم. ناله‌هایش شکل دیگری پیدا کرده بود. انگار آواز می‌خاند. با هر بوسه، با هر سُرّی که انگشتانِ ظریفم روی تنش می‌خوردند او ناله‌های نازدارتر و ظریف‌تر سر می‌داد. شبیه دو هنرمند شده بودیم، یک نقاش با دستانِ سُرّ و ظریف و حساس، و آوازه‌خانی با طنین‌های رنگارنگ و گوش‌نواز حنجره‌اش. چه بوسه‌هایی خدای من! چه آوازی مادر من! تو بی‌نهایت زیبایی الان مادر من. تو اولین و آخرین هم‌آغوشی منی مادر زیبایی من. چیزی که هیچ وقت در تو نبوده، نه در تو بوده و نه در هیچ یک از زن‌های کوفتی‌توسری‌خور این تاریخ و این زمین! اما الان، تو هنرمندترین تنِ عالمی مادر من! تو برای من همین یک لحظه‌ای مادر من! همین لحظه که همه چیز را با هم به من تقدیم کردی و خودت را و خودم را برای همیشه به فنا دادی تا چیزی دیگر بروید. چیزی که فردا صبح برای همیشه از اینجا می‌رود. چیزی که قرار است دنیا را عوض کند مادر من!

سه

با یک کوله از آرمان و آرزو و شش جیب سوراخ از خاطرات و زندگی گذشته‌ام که با هر قدم کمی از آن‌ها می‌ریزد توی جوب‌ها و کوچه‌پس‌کوچه‌ها و خیابان‌هایی که درمی‌نوردم و هی‌وهی خالی و خالی‌تر می‌شوند سر از شهری مرزی درآورده‌ام که روزگاری صدام بمب‌های شیمیایی‌اش را بر سر و روی مردم از ریخت‌افتاده‌ش ریخته و به اصطلاح مردم شهر کیمیا‌باران‌شان کرده است. می‌گویند هاله‌ای از گردِ صورتی و بنفش و نارنجی و سرخ‌های شهوانی در و دیوار شهر را فراگرفته بود و بچه‌ها بر روی آن سر و دست می‌مالیدند و برایش سر و دست می‌شکستند و فکر می‌کردند خدا برای‌شان از آسمان رنگین‌کمان

نازل کرده است، اما افسوس که رنگین کمان‌ها همه سمی بودند و یک ربع بعد هیچ کدام از آن بچه‌ها دیگر زنده نبودند. جوان‌ترها و سالخورده‌ها وضع متفاوت‌تری داشته‌اند و هر کدام به گوشه‌ای پناه برده‌اند و در حین فرار کمی از آن رنگ‌های خوش را استنشاق کرده‌اند و کمی تا قسمتی افلیج و بقیه مرگیده‌اند. یکی از همان‌ها دم قهوه‌خانه‌ای در میدان سینمای آن شهر که مجسمه‌ی صلاح‌الدین با شمشیری رو به پایین در دست و سری رو به پایین‌تر درست وسط آن خوش‌نمایی می‌کند دراز به دراز افتاده و با دست و پای رنگ و رو رفته و در صدی در حدود شصت و خردی از جانی باخته‌گدایی می‌کند. یکی دیگر که به نظر نمی‌رسد جانباز جنگی باشد نی‌لبکی چسبانده به گوشه‌ی لب و کنارش توی آن نی خشک می‌دمد تا گوسفندهای نداشته‌اش را در هیکلِ بیشتر از نیمه‌مرده‌ی افلیج گدا دیده باشد و موسیقایی در روح‌شان دمیده باشد. نوای مرض و بیماری شاید! بدن‌واترین آهنگ تاریخ بشر شاید! بی‌نظم‌ترین و پر زخم و خراش‌ترین آواز موسیقا شاید! نوای سرکوب و کشتار و مرگ و نیمه‌جانی شاید! نمی‌دانم چه می‌نوازد، هر چه هست صدایش مثل زیری و سفت و سختی سنگ پا فرو می‌رود توی گوشم و زبانم را با چای داغ قهوه‌چی می‌سوزاند و تاول می‌اندازد. انگار که بخاهد دانه‌دانه از آن پودرهای رنگی‌رنگی که روزی رفیقش استنشاق کرده را به زور توی گوش و زبان و حلق و بینی‌ام فرو کند و نگذارد از آنجا چون رهگذری حواس‌پرت بی‌نصیب از آن همه جراحی و کثافت رد شوم و بروم پی عشق و حال خودم. مردم بی‌پناه سردشت. مردم از کار افتاده و نیمه‌جانِ سردشت. مردم تا ابد افلیج‌مانده‌ی سردشت. مردم بیمار سردشت هنوز هم پی قربانی‌های نو می‌گردند. هنوز هم می‌خواهند مرض‌شان را با دیگران به اشتراک بگذارند و سهیم‌شان کنند در دردهای رنگارنگی که روزی صدام به یاری علی‌کیمیای و تایید سر رئیس‌جمهورهای منتخب مردم ایران ریخت روی سر و روی‌شان و زندگی را برای همیشه از روی شهرشان روفت.

## چار

موها و ریشم را اصلاح کرده‌ام، اصلاح کرده‌ام، چه عرض کنم! ریشم را از ته زده‌ام و از موها هم قد یک نصفِ بند انگشت باقی مانده. بعد از اینکه یک بار برایم گیر و گرفت پیش آمد مجبور شدم این کار را بکنم. با یک سیبیل گنده‌ی بور و کله‌ای به اندازه‌ی کله‌ی یک موش خودم را شبیه بومی‌های لب مرز کرده‌ام تا مشکوک جلوه نکنم. شلوار مخمل فوق‌العاده شیکم را درآورده‌ام و به جایش یک پانتول گشاد حسابی که در جیب‌هایش به اندازه‌ی یک کوله‌ی مدرسه وسیله جا می‌شود پا کرده‌ام. صبح کله‌ی سحر، گرگ و میش ابری و بارانی در روستایی مرزی که همه‌اش یک کیلومتر بیشتر با آن ور مرز فاصله ندارد. بلدِ راهی

که قرار بود همراهی‌ام کند پیچانده و از زیر سنگ هم نمی‌شود پیدایش کرد. از چند نفر از روستایی‌ها راه و نشان را می‌پرسم و از راهی که به یک کوه و از آنجا به آن ور مرز منتهی می‌شود تک‌وتنها راه می‌افتم. اندازه‌ی یک دانه ارزن نه استرس دارم و نه هیچی. دلم را زده‌ام به دریا و از لج بلدِ راه هم که شده می‌خاهم تنها راهی شوم و خودم را برسانم آن ور. پایه‌های نزدیک به سینه‌ی کوه یک دوراهی است. روستایی‌ها بهم گفته‌اند که باید از راه سمت چپ بروم چون راه سمت راستی مستقیم سر از دژبانی درمی‌آورد و معادل است با پریدن توی بغل دشمن، یعنی که: «پیشی، پیشی؛ بیا بخور منو!» اصلن از این قصدها ندارم. راه چپی را در پیش می‌گیرم، اولین بار نیست که سر دوراهی‌ها چپ‌روی را پیشه می‌کنم. مطمئنم اگر هیچ کدام از روستایی‌ها زنده نبودند و هیچکسی نبود که بگوید از کدام ور بروم باز هم از ره چپی می‌رفتم. این هم از آن عادت‌هاست که به مذاق بیشتر مردم ایران خوش نمی‌آید. شاید به همین خاطر است که سر از اینجا درآورده‌ام و این‌طور بی‌کس و کارتر از همیشه راه کوهستان را پیش گرفته‌ام و پیش می‌روم. بهم گفته‌اند یک ساعت پیاده راه بروی رسیده‌ای به آنجایی که باید. مواظب مین‌ها باید باشم و چند نکته‌ی ایمنی دیگر. توی گوشم هندزفری. شاد و خرم. بیشتر از همه‌ی حجمی که توی تمام عمرم در-داده‌ام، در حال ترشح آدرنالین هستم و هم‌صدا با آهنگ توی گوشم می‌خانم :

«بعد از آن مردادِ گران، خشمِ تو خفته در خاکستر تابستان

ای میهن‌ام ای ایران من، ای میهن ای زندانِ من...»

می‌خانم، هر بار که به «ای میهن ای زندان من» می‌رسد، خنده‌ام می‌گیرد و بلند بلند می‌خندم و داد می‌زنم: «زندانِ من! فاخته از قفس پرید، بر فراز آشیانه پر کشید پرید، هاهاهاهاه» می‌خندم. می‌خندم. چقدر خوشحالم. توی تمام بیست و هفت سال پیشین زندگی‌ام این حجم شادی و شور را توی تن و رگ و پی‌ام ندیده بودم. همین‌طور یورتمه می‌روم و برای خودم شادم که صدایی را از بالای راه می‌شنوم، چیزی شبیه به ایست! ایست! ایست! ایست! همان شلنگ‌تخته‌ای که در پیش گرفته بودم را پی می‌گیرم. صدایی نزدیک‌تر چند بار پشت سر هم می‌گوید ایست! ایست! ایست! ناخودآگاه می‌ایستم و به اندازه حجم همه‌ی دریا‌های ایران آب یخ می‌ریزد روی سرم، روی سر و رویم و خشک می‌شوم. روبرویم هیکلی با لباس کوردی ظاهر می‌شود، ریش‌دار و مسلح. «کجا؟» لال شده‌ام از ترس و شوکی که هرگز انتظارش را نداشتم. بعد از بیست دقیقه بازجویی و سوال و پرس و جو بهم دستور می‌دهد که برگردم. «برگرد و پشت سرت را هم نگاه نکن بچه!» یاد داستانِ «رورو» افتادم. همان داستان احمد پناهی‌پور که سربازی

با درکونی جانانه‌اش به پسرهی کوچولوی انقلابی ما فهمانده بود که از اولش هم قرار نبود هیچ چیز را برایش توضیح دهد، دستورها همیشه کوتاه و مستقیم و شفاف هستند: «برو رد کارت بچه!»

## پنج

هیچ راهی نداشتم جز اینکه دستور کوتاه و صریحش را اطاعت کنم. اطاعت کردم و برگشتم. زمین و آسمان توی دلم می‌جوشیدند از عصبانیت. اما هیچ چاره‌ای نداشتم. راهم را گرفتم و برگشتم. من هیچی توی دستم نداشتم، او یک اسلحه‌ی گنده داشت. من توی نیروهای پشتیبانم یعنی توی کوله‌ام هم هیچی نداشتم جز یک لپتاپ، اما پشت سر او یک عالمه مهمات و جاش و پاسدار و حافظ مرز و امنیت، قرص و محکم ایستاده بودند. مجبور بودم برگردم. برگشتم، با دنیایی از امیال لگدمال شده، با کوله‌ای از آرزوهای پرواز که همه‌شان یکباره ذوب شدند و ریختند توی آب‌های زیرزمینی چشمه‌های آن اطراف. حالا برگشته‌ام توی ده و روی یکی از کرسی‌های قهوه‌خانه‌ی احمد غریب جاکش نشسته‌ام. چرا جاکش؟ فقط به این دلیل که دارم از عصبانیت منفجر می‌شوم. وگرنه چای احمد غریب، فوق‌العاده است. آن هم این وقت صبح و توی این شرایط نابسامان مزاجی. دو دستم را خابانده‌ام روی میز و سرم را لم داده‌ام روی آن‌ها. مردم زیادی آتش روشن کرده‌اند و به دورش می‌رقصند، من هم با کمی فاصله از آنها نگاه‌شان می‌کنم، صدا به صدا نمی‌رسد، کل می‌کشند و آهنگ نوروز حسن زیرک با بیشترین صداها می‌خاند. یکپهو کسی از آن وسط داد می‌زند سوخت کم داریم، پیرزنی به سمت من اشاره می‌کند، چند بچه بدو می‌آیند سراغم و روی دست‌هایشان می‌برندم، خدای من! این دیگر چه رسم مسخره‌ای‌ست، فکر کنم دارند شوخی می‌کنند، ولی نه! خیلی جدی‌اند، پرتم می‌کنند توی آتش، نه نه نه ... نه! یکپهو از خاب می‌پریم. چند بچه دورم را گرفته‌اند و با کوله‌ام ور می‌روند. همین که با داد و بیدادهای «نه نه نه ... نه!» بیدار می‌شوم همه‌شان فرار می‌کنند. چایم سرد شده. احمد غریب دارد می‌خندد بهم. الآن دیگر آنقدرها جاکش به نظر نمی‌رسد. چون اصلن عصبانی نیستم. من هم به رویش می‌خندم. یکی از بچه‌ها جلوتر می‌آید و می‌گوید «عمو عمو! تو این ساکه ترقه آوردی با خودت؟» از ته دل می‌خندم. قهقهه‌ام کل قهوه‌خانه را طی می‌کند و همه را می‌خنداند. کوله‌ام را باز می‌کنم و لپتاپم را از آن درمی‌آورم و بهش نشان می‌دهم و می‌گویم آره. این مثل بمب می‌ترکد. منتها اینجا نمی‌شود چون قهوه‌خانه و روستا و کوهستان را با هم می‌تراکند. حرفم را باور می‌کند و ازم بدش می‌آید. می‌رود و بقیه‌ی بچه‌ها هم با او می‌روند. برگشته‌ام شهر، توی مسجد دارالسلام، یعنی توی دستشویی‌های روباز آن شلوارم را دوباره پا

می‌کنم. از یک تلفن عمومی زنگ می‌زنم به یک قاچاقچی دیگر. با التهاب و ترس و اضطراب طوری باهانش حرف می‌زنم که انگار اگر همین الان به دادم نرسد پاسدارها سر می‌رسند و همان‌جا دارم می‌زنند. مجبور بودم اینطور وانمود کنم، چون اصلن و ابدن حال و حوصله‌ی اینکه بیشتر از این‌ها پشت دروازه‌های این زندان خوشگل منتظر بمانم نداشتم. برای فردا با او قراری می‌گذارم بر حسب یک پول گنده! حدود نیم میلیون تومن. اگر می‌دادم شاید فقط به اندازه‌ی دو تا آجیو برایم پول باقی می‌ماند. جهنم! هیچ چاره‌ای نداشتم و باید از این مرز کوفتی رد می‌شدم. باید سردشت را ترک می‌کردم. چون به گفته‌ی قاچاقچی محترم همه‌ی مرزهای آنجا را به خاطر چارشنبه سوری بسته بودند و حتا یک مارمولک هم فضایی برای رد شدن پیدا نمی‌کرد. فردا ساعت هشت صبح، بانه! شصت، هفتاد کیلومتری سردشت. مثل اینکه این آخرِ کاری تور بازدید از مناطق کیمیاپارن شده نصیبم شده و قرار بر این است که این زیارت کثافت را تمام کنم. این‌ور و آن‌ور توی ترمینال و تاکسی و لابلای مردم، چیزهایی شنیده می‌شود با سرها و نچ‌نچ‌هایی که از پی آن‌ها می‌آیند. می‌گویند آنکارا را ترک‌انده‌اند و معلوم هم نیست کار کیست. من حدس می‌زنم کار کی باشد. ابعاد جنگ ترکیه تا آنکارا رسیده است. من خوب می‌دانم کار دولت ترکیه است. حتمن کار آ.ک.پ است. حتا اگر بعدن «بازهای آزادی کوردستان» مسئولیتش را بر عهده بگیرند. که گرفتند. اما من می‌گویم کار آ.ک.پ است. این انفجار هم کار آ.ک.پ است. خیلی واضح است که کار آ.ک.پ است. چون مسبب همه‌ی این کشتارها فقط آ.ک.پ است و بس. به همین سادگی.

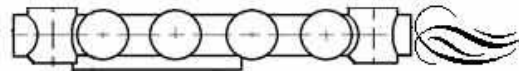
## شش

سه ساعتی هست که مرا کاشته است. اما هنوز هیچ علفی زیر پایم سبز نشده. توی بانه هیچ جایی برای رویش علف‌ها نمانده. همه جا را ساخته‌اند. اول یک دور کامل سوخته‌اند بعد همه جا را ساخته‌اند. میلیون‌های پفیوز. چه چیزها که نساخته‌اند. چه خوب که من نمی‌توانم این ساخت و سازها را توصیف کنم. سوخت و سوزها را ولی خوب می‌توانم. راستش را بخواهید روزگار مفصلی توی تهران به جای مهندسی برق و فلسفه‌ی علم، توصیف سوخت و سوز را خنده‌ام. البته بیشتر از اینکه توصیفش را بخانم انواع سوخت‌وسوزها را زیسته‌ام. برای همین هیچ وقت حرفی از آن برج کیرخر توی وسط تهران نزده‌ام. اما دهانم کف کرد از بس از علی‌یخی و آبرام‌کله‌گنده‌ی آواره گفتم و هیچ گوشی نشنید. حالا اگر از پالت می‌گفتم یا مثلن از بام تهران همه تن گوش می‌شدند و همه روح چشم. تهرانی‌ها نمی‌دانم کورند یا چی. بیشتر آنها خیلی بیشتر از من بانه آمده‌اند. اما توی تمام آن هشت سالی که حرف‌ها و خاطراتشان را



گوش داده‌ام از هیچ کسی در باره‌ی آن سگ تک‌پایی که جلوی پاسگاه ورودی شهر کز کرده و شب و روز غصه‌ی پای قطعیده‌اش را می‌خورد هیچی نشنیده‌ام. آنها فقط از پاساژها می‌گویند و اسباب و اثاثی که بار می‌کنند توی صندوق‌های عقب و روی سقف اتومبیل‌ها تا ضمیمه‌ی باکرگی دختران‌شان کنند و بفروشند به مردان کیربه‌دستی که زن برای‌شان یعنی سرکوب و بعد گاییدن. هیچ کدام جسد آن کولبر را ندیده‌اند که توی همین هفته آب بردش و صاحب‌کارها هیچ کاری برایش از دست‌شان برنیامد جز اینکه بارش را نجات دهند و خودش را تقدیم کنند به گلوی خشمگین رودخانه. آنها هیچ کدام از سینه‌ی گلوله‌باران‌شده‌ی کولبری که منگنه شد درست به سینه‌ی صاف و عمود کوه هیچی نمی‌گویند. یا از جسد سوخته‌ی راننده‌ای که بارش بنزین بود و سر یک پیچ تند برای یک لحظه یادش رفت اشیا در واقعیت از آنچه توی آینه دیده می‌شوند به او نزدیک‌ترند. نزدیک‌تر از رگ گردن، نزدیک‌تر تا مرز مردن، تا خود مرگ حتا. آنها هیچ کدام از کوه‌های پر از درختچه‌ها و دامنه‌های پر علف کیمیا‌باران‌شده‌ی بیرون شهر چیزی نمی‌گویند. از تپه‌های مین‌گذاری شده. برای آن‌ها غرب جای جنگل نیست. شاید فقط شمال است که جنگل دارد. از قضا به رای آنها شمال هم هیچ جنگلی ندارد. هیچ مردمی هم ندارد. شمال مکان دارد، ویلا دارد، ویلاهای خلوت و دنج برای دوتا دوتا‌های مسموم و از دست رفته. بگذریم. سر ساعت دوازده بعد از سی بار تلفن و تماس مردی ریشو با عینک آفتابی سر می‌رسد و با اخلاقی شبیه به مسلمان‌های سنی من را و همه‌ی پولم را تحویل می‌گیرد و می‌اندازد پشت سه‌اف دوکابینش. قرار است توی بازرسی لب مرز این توضیحات را بدهم: «دانشجو هستم، دارم می‌روم لب مرز برای کار». وقتی بپرسد آخه چه کاری چاقال؟ با آهی سرد و در عین حال جگرسوخته باید بگویم: «کار کولبری قربان، کار کولبری». شاید اگر مامور تیزهوشی این سوال‌ها را می‌کرد و گول پانتولم را نمی‌خورد یک بار صد کیلویی را بهم نشان می‌داد و وادارم می‌کرد با کول ببرمش. آن وقت معلوم می‌شد که مثل پلنگ دروغ می‌گویم و باز توقیف می‌شدم. خوشبختانه هیچ پلیسی تیزهوش نیست و به راحتی کندن پوست موز گول می‌خورند. این بازرس‌ها هم گول خوردند و الآن درست لب رودخانه‌ای هستم که آن‌ورش عراق است. رودخانه‌ای که توی رزومه‌ی صادقانه‌اش پس دادن بار یک کولبر به وضوح دیده می‌شود اما هیچ اثری از خون ریخته‌ی او در آن نیست. با یک ماشین گنده قرار است رودخانه را کراسینگ کنیم. توی مسیر دلم به قدری گرفته که گوش‌ام را با عصبانیت پرت می‌کنم توی دل عصبانی رودخانه و داد می‌زنم بخورش قوٰد، بخورش که سیرمانی نداری تو! بخورش گواد... قاچاقچی طوری زل زده بهم که انگار یک جنزده را مطالعه می‌کند. سری تکان می‌دهد و نقطه‌ای را که گوش‌ام فرو می‌رود توی گلوی رود، کشف و تعقیب می‌کند. کون لکش! برایم مهم نیست. دیگر همه چیز تمام است. خداحافظ چشم‌های بی‌تفاوت درخودفرورفته!

خداحافظ جسدهای سوخته‌ی سرزمینم! خداحافظ بدن‌های جنبان ولی مرده‌ی این زندان بزرگ!  
خداحافظ تهران-مادرِ من! خداحافظ رفقا! این بار دیگر، واقعن؛ فاخته از قفس پرید! سلام روزهای  
شیرین آینده، سلام هم‌نشینی‌ها و هم‌صحبتی‌های نزدیکم با گریلاها! سلام پرچم بی‌رنگ آسمانی ابری  
من! سلام زندگی تازه‌ی من! سلام...



[www.mindmotor.biz](http://www.mindmotor.biz)